

شهر نو

علی عبدالرضایی

نشر کالج شعر

مجموعه شعر

شهر نو

علی عبدالرضایی



نشرکالج شعر

www.kalejsher.com

....

مجموعه شعر شهر نو

علی عبدالرضایی

طرح جلد: امیرحسین جاویدمهر

صفحه آرا: فاطمه قهرمانی

سال انتشار: ۱۳۹۵

چاپ اول

فهرست مطالب

اللّه‌خوانی

نقلِ کشتار صنوبر نیست   نوبر کال است

بار بر دار و درختِ صفوی حمّال است

سبز شالی شد و دور کمر سّید گشت

سرخ، سیبی شد و گندید   چه وقتِ حال است؟

هی نگویید پسِ پرده به حلاّج ارادت دارد

پاسداری که اناالحق بزند دجّال است

این دولو آمده هیچ است اگر هالو نیست

ورقش رو شده کی گفته طرف تک‌خال است؟

بمگو سّیدِ اولادِ پیمبر اهلی‌ست

پدر اصلیِ این آل‌پرستان دال است

تا همین سنگ که در ذهن شما پرت شده

پنجره وا نکند وضع به این منوال است

بمگو شیعه فلان است و فلانی بهَمان

نازنین! این که نشد دین! خودِ ضدِّ حال است

شیعه شیرازستیز است اگر کوفی نیست

عُرفِ این قوم غریب است "عرب صوفی نیست"

کعبه دنبال کلیدی‌ست که مفقود شده‌ست

آتشی که نگرفته‌ست ولی دود شده‌ست

سوشیانتی که عجم بود عرب نام گرفت

دست‌سازِ خودمان است که معبود شده‌ست

خبط کردیم و به آینده‌ی خود گند زدیم

ریدمانِ خودمان طیِّ زمان کود شده‌ست

وقفه کردیم و قم از جانبِ لبنان آمد

جمکران وقفِ عدم بوده که نابود شده‌ست

بعد چاهی که در اعماق به یوسف جا داد

آمد این‌جا هتلِ مهدی موعود شده‌ست

دِنگو کفر نهادی و به لا جا دادی

این تو هستی که به جهلِ فقها پا دادی

چه کسی گفت که ما شیعه‌ی مولا هستیم

عوضِ مهر به رحمِ عربی دل بستیم؟

چه کسی گفت به شرنامه‌ی کرکی مذهب

به نوکِ سایه‌ی شیطان که قلم شد اِذهَب!؟

دِبگو چی شده الله خودِ اصل شده

اِل که اللهِ یهود است به لا وصل شده

اِل فقط حرفِ اضافه‌ست عرب می‌داند

که خدا می‌رود و یک تنه لا می‌ماند

دِبگو معنیِ الله فقط لا بوده‌ست

نه بزرگ است

عزیز است

علیه توده‌ست

گرچه این عاریه تنگ است کمی نافرم است

دِبگو اکبرت الله اگر نه جرم است

جمعه پایانِ گناهی‌ست که فردایش نیست

خانه میدانِ سپاهی‌ست که آقایش نیست

تبِ سبزی که جوان را به خیابان خوانده‌ست

مختصِ حومه‌ی بم نیست جهان لرزانده‌ست

اژدهایی که خیابان شد و میدان را خورد

صورت سرخِ ندایی‌ست که در دنیا مُرد

رَخش رَم کرد و خشونت که خودِ رستم بود

رُخِ سهراب ندیده‌ست که بر دستم بود

پسرِ ناتنیِ آب چه مات افتاده‌ست

پیِ اعرابیِ سهراب، فرات افتاده‌ست

چه کسی خواست حکومت به جهالت بدهد

آلتِ شیخ هوا کرده و حالت بدهد؟

حزب‌ها در پیِ امّت همه واحد شده‌اند

امّتِ واحده دربست مجاهد شده‌اند

دست‌هایی که دعا پیشِ خدا می‌آرند

می‌شمارند خدا را و خطا می‌کارند

یک نفر نیست که در گوشِ جهالت بزند

مشق از نو بدهد روی خدا خط بزند

مرهمِ زخم دعا نیست خدا چپ کرده‌ست

این چه فیلمی‌ست که بر بامِ شما بر پرده‌ست

هی نگویید خدا در دهِ بالا دارند

بشتابید که در مزرعه سر می‌کارند

زود باشید که دم تنگ و شتاب اجباری‌ست

کوه کنده‌ست همین رود که در خون جاری‌ست

خواب دریای عمیقی‌ست که ما را برده‌ست

مادرِ حوصله سررفت پدر را خورده‌ست

خانه آبستن خر بود خطر را زایید

قاطرک یک شبه گاوی شد و بر دنیا رید

کاش گوساله‌ی این گاو پرستان خر بود

گُه نمی‌زد به جهان و پسرش عنتر بود

کاش یک‌بار دگر خر به خدایی برسد

سایه‌ی حاتم طایی به گدایی برسد

کاش یک‌بار فقط یک نفر این حد می‌خواند

کاش یک‌بار فقط یک نفر ابجد می‌خواند

تا سر و کله‌ی فریاد گلو پیدا کرد

و صدا مسئله‌ای سخت مگو پیدا کرد

پسرِ پرسشِ مردم به خیابان آمد

خانه از کوچه پرید و سرِ میدان آمد

پای صندوق همه رأی به آدم دادند

ولی از جعبه برون سایه‌ی شیطان آمد

رأی پاسخ نگرفت و رمه را وحی گرفت

منطق از منطقه دررفت و بیابان آمد

خواب بیدار شد اما دمِ بالین ماندید

روستا شهر شد و در دهِ پایین ماندید

زود باشید که دم تنگ و شتاب اجباری‌ست

کوه کنده‌ست همین رود که در خون جاری‌ست

جاده میدان شلوغی شده پاها خوابند

کوچه‌ها یکسره بن‌بست ولی بی‌تابند

دست‌هایی که دعا داشت همه دشنه شده

لبِ وافوریِ ضحّاک به خون تشنه شده

قومِ قم غمکده وا کرد و به مسجد سگ بست

شهر از بیخ بسیجی شد و در میکده مست

مست‌هایی که به انگور عدو می‌گفتند

به خودی موعدِ خون‌خواری او می‌گفتند

جهل پیغمبرشان بود نمی‌دانستند

قاتلی رهبرشان بود نمی‌دانستند

آنکه در میدانِ آزادی می‌کشتند

پسرِ مادرشان بود نمی‌دانستند

دست‌هایی که دعا پیش خدا می‌بردند

می‌شمردند خدا را و خطا می‌کردند

دِنگو خلق به الله ارادت دارد

این چه حرفی‌ست که ملت به ال عادت دارد

کارِ ما نیست به دنبالِ جماعت رفتن

توده عمری‌ست که سرطانِ خیانت دارد

به خدا معنیِ الله فقط لا بوده‌ست

نه بزرگ است

عزیز است

علیه توده‌ست

وقت خلجان

انگار نه صلح است نه در دهکده جنگی

افسوس که در پوکه نمانده‌ست فشنگی

کهریزک و بطریش فراموش شد انگار

ای خاک بر آن سر که نخورده‌ست به سنگی

درگیر تب سبز و بنفش است تماشا

این فیلم سیاه‌ست سفیدست نه رنگی

کی گفته که تک دست، شکسته‌ست عصایش

تیمور مگر خواجه شد از شدّتِ لنگی

خون می‌خورد و بال و پرِ باز ندارد

پروا نکنید آن پشه پرواز ندارد

هرجا برود باز در این بیت اسیر است

زندان که در و پنجره‌ی باز ندارد

واماندگی از هر طرف آغوش گشوده‌ست

تنها خودِ مرگ است که آغاز ندارد

تا کی یله در چله‌ی درویش نشستن

چون صورتکی منتظرِ ریش نشستن؟

مشغول دو دستید که در حالِ دعایند!؟

کرده‌ست گرازی پسِ این میش نشستن

این پیش نمازان همگی گرگ نهادند

دارند کمین پشتِ همین پیش نشستن

خود منتظرِ فرصت و فرصت خودتانید

وقتِ خلجان است نه در خویش نشستن

تهران شده خاکستر و آتش همه جا گیر

مایل شده این شعله به تجریش نشستن

حالا که فراری شده سرباز و رُخ و فیل

وادار شده شیخ به در کیش نشستن

حیف است که آغوش به زانو بدهد دل

ظلم است توی خانه از این بیش نشستن

باید یقه جر داد که از ترس مکافات

در سر نکند مغز کژاندیش نشستن

سر به‌داران

باد تا بُر می‌خورد با گل   گلو تر می‌کند
هر کجایی می‌رود با بوی او سر می‌کند
می‌زند خود را به دیواری که گم کرده‌ست در
بعد جانِ سالم از این معرکه در می‌کند
گل ولی یک‌جا نشینی در حیاتش کرده است
خاک را با اشک چشمان خودش تر می‌کند
پیش می‌آید که گاهی بال در می‌آورد
در حقیقت غنچه را پرواز پرپر می‌کند
گرچه پر وا می‌کند اما پریدن دام اوست
شاخه‌ی تک غنچه را این بچه بی سر می‌کند

ای شما گل‌های در گلدانِ ایران کاشته
قدِّ خوش بالای‌تان از عرش سربرداشته
ما همان بادیم این‌جا موسمی آن‌جا صبا

می‌خوریم از بوی دنیاگردتان گاهی هوا

تا شرابی در شکست شیشه شیون می‌کند

خون اندام شما از مرگ دیدن می‌کند

تیرباران شیروانیِ شما را می‌دَرد

ناودانی بام را آرام پایین می‌برد

رهبر از ترس شما هر لحظه افیون می‌خورد

ملتی بر خاک می‌غلطد زمین خون می‌خورد

در خیابان‌های تهران تیرها تن می‌دَرند

دخترِ افتاده‌ای را روی شیون می‌برند

کوچه‌ها خون داده‌اند و خانه‌ها بطری شراب

از خیابان می‌رود خون مثل قویی روی آب

زود باشید و چراغ خانه را روشن کنید

ما مقیم سایه هستیم و شما در آفتاب

رادیوها برف را با حرف پارو می‌کنند

آفتابی برنمی‌آید از این قوم خراب

ما خوارج خارجی هستیم چون خارج شدیم

منتظر هستید و می‌گویید تاریکی بتاب!؟

یک تکان می‌خواهد این عمامه جاکن می‌شود

چادر از سر می‌رود تن‌جامه دامن می‌شود

تا به درب چشم خواب‌آلود پشت پا زدید

آستینِ پلک‌ها را اندکی بالا زدید

قاریِ انواعِ لالایی به قرآن پشت کرد

در خیابان لات گشت و توی زندان کُشت! کرد!

در خیابان غسل با خون جماعت می‌کنند

باز قرآن را مسلسل‌ها قرائت می‌کنند

مثل سوراخی که لای پا تلاوت می‌کند

خانه را قرآنکی دارد قرائت می‌کند

بال و پرها می‌زند سنجاقکی در آسمان

آسمان را آسمانی تر روایت می‌کند

آسمان یک گاو از پستان‌تان دوشیده است

بعد هم دریای آبی را چنان پوشیده است

که صدای ماآا نمی‌آید به بیت رهبری

در نمی‌آید از این گهواره گاوِ دیگری

تا کمرهای زنی در کوچه‌ها باریک شد

شب صدا کردند و معنای هوا تاریک شد

هی بریدند و رفو کردند و قیچی کرده‌اند

زخمِ تهران توی لبنان باندپیچی کرده‌اند

یک شبه جمهوری لخت بدن احداث شد

مالک اشتر علی را خورد و عمروعاص شد

قاریِ انواع لالایی به قرآن پشت کرد

در خیابان لات گشت و توی زندان کُشت! کرد!

بعد آقا گفت:

آقایی کنید و بی‌خیال!

ما تجاوز کرده‌ایم اما شما دادید حال

این جوانانی که با فرمان آتش مرده‌اند

در حقیقت اژدها بودند و آتش خورده‌اند
سال‌ها در ناف ایران زخم چرکین بوده‌اند
در خیابان‌های تهران برف سنگین بوده‌اند
برف وقتی آمد این‌جا را سفیدِ صحن کرد
چون زمستان چارسالی راه‌ها را رهن کرد
حال سربازان مهدی وارد بازی شدند
در اتاق خواب‌تان مشغول ره‌سازی شدند
من که آقای شمایم خیرخواهی می‌کنم
هر طرف باشید من خواهی نخواهی می‌کنم

بعد میمونِ خودش را به ریاست برگزید
تارزان تا جیم شد چیتای او یک‌کاره رید
سینه‌ها را سفره کرد و بر خیابان پهن کرد
چار سال دیگر آرای شما را رهن کرد
بعد از این خطبه بسیجی‌ها خیابانی شدند
یورش آوردند توی خانه‌ها جانی شدند

پاسداران بی‌لباس فرم شخصی‌تر شدند
از عراقی‌های وقتِ جنگ بعثی‌تر شدند
دست خونآلودشان را عالمی بو کرده است
بعد هم آیینه‌ی روی شما رو کرده است

گورها غرق گلاب و بادگردانیِ مُشک
ابرها ابتر شدند و چشمه‌های اشک خشک
عشق‌بازانی که هنگام تجاوز سرخوشند
در اوین دل می‌دهند و بعد لیلی می‌کُشند
جای پای منبری گیتاربازی می‌کنند
در شکافِ سینه‌ها گیتانوازی می‌کنند
گرچه در گوش جوانان کُرکُری‌ها خوانده‌اند
گرچه آنان را به سمت خانه‌هاشان رانده‌اند
ردِّ فریاد شما توی هوا جا مانده است
سایه‌های سربداران در خیابان مانده‌اند

آن طرف آزادی و خندق فقط یک گام بود

گرچه تنها شد قفس اما پریدن دام بود

دام بود اما پریدن بال‌ها را زنده کرد

در حقیقت نفس این پرواز خود فرجام بود

ما مگر با بی سرانجامیِ خود بیگانه‌ایم

سی زمستان بهمنِ برف‌آوران بر بام بود

من به خرداد و سرِ سبزِ شما دل بسته‌ام

گرچه می‌دانم شعور این جوانی خام بود

چشم‌های پلک‌های آستین کوتاه‌تر

دیده‌اند این خواب را وقتی که مشهد شام بود

چون ابومسلم علیه ترکتازی مغول

سر به داری بین نیشابور و تربت جام بود

داستان این است بگذارید کوتاهش کنم

احترامن تکه‌ای بندازم و چالش کنم

سر به داریِ شما ژستی همین‌جوری نبود

این حسین موسوی!

جاکش!

حسن جوری نبود!

ندا

ندا در حال خونریزی و مرگ آبستن است آن‌جا

من این‌جا گرمِ جنگیدن، سپاه دشمن است آن‌جا

چه برمی‌آید از دستم به جز خودکار چرخاندن

نبرد گوشت با سرب و سلاح آهن است آن‌جا

محیط زخم را تنها مقیم خانه می‌داند

ندارم دست در کاغذ، زبانم الکن است آن‌جا

برای سگ‌کشی باید به بیت فتنه پاتک زد

که ضحّاکی به نام رهبر و اهریمن است آن‌جا

شراب سرخِ رگ‌هایی که بر آسفالت می‌ریزد

عجب سُکرآوری دارد، چه نامردافکن است آن‌جا!

عجب سرخی تدارک دیده شد جای فضای سبز

مگر لختی مبارک شد که خون، پیراهن است آن‌جا!؟

شکستن حرمتی دارد که سنگ و شیشه می‌دانند

عروسی دارد ایرانم، چه بشکن بشکن است آن‌جا!

از شرِّ این افرآسیابان

گیرم عصای دستِ این موسای جعلی ناتوان است

دریا خبیث و ناخدا دنبالِ امرِ این و آن است

در مادرِ سهرابِ اعرابی مگر رستم ندیدید؟

بر چهره‌ی این زن که می‌گرید چنین!

کشتی روان است

مثلِ جسد مژگانِ دربندش بغل کرده‌ست خون را

آهِ بلندش قامتِ هفتاد ملیون نردبان است

پس ناخدا را او ببینید و به دریایش بریزید

مثل ندا سهرابِ این رودابه دیگر پهلوان است

آویختن بر بام‌ها حلاج را آماده کرده‌ست

ترمِ خدا دیگر گذشته در خیابان امتحان است

با ما چه‌ها کرده‌ست این الله اکبر چارده قرن

از بس گمان کردیم آن بالا خدایی مهربان است

اعجازِ آوازِ بلال این روزها دیگر محال است
الله اکبر جای خود دارد مگر وقتِ اذان است؟
از بس که توی کوچه‌ها ما را به بالا پاس دادند
این روزها در خانه‌ها هم پاسداری پاسبان است
از شرّ این افرآسیابان‌های بربر عشق قدغن
شادی گران و زندگی ممنوع حتی قحطِ نان است
سی ساله شد فصل فراموشی و لب خاموش کردن
چون رهبری شغلِ شریفِ موسوی قتلِ دهان است
نان را به نرخِ روز خوردن پیشه‌ای افراسیابی‌ست
این کله خر را هم تبار و طینت و هستی همان است
یک‌کاره با اسب سفیدی آمد و یک‌کاره برگشت
دارا سوارِ کوچه سارا همچنان بی آب و نان است

از صبرتان ایّوب‌تر نیل است لختی زود باشید!
این ناخدا فرمان ندارد عرشه دستِ دشمنان است!

شهر نو

شهر نو خراب بود نو کردند
کلِّ شهر را که شهر نو کردند
در تمام کوچه‌ها خیابان‌ها
جنده‌های شهر را ولو کردند
هرکجا که بار داشت مسجد شد
جنده‌خانه را پیاده‌رو کردند
تا فقیر با غنی یکی بشود
بر سرِ منی یکی به دو کردند
خوشگلی خلاف داشت قدغن شد
در نتیجه عشق را وتو کردند
بعد ملتی به سیم آخر زد
خط که وصل شد فقط الو کردند
پاسخی نداشتند تا بدهند
لحنِ تیغ را تودل‌برو کردند

خواجه کرده‌اند شاخه را حتی
انقلاب سبز را مِلو کردند
نصف شهر را سرِ اوین دَرَکه
بقیه را دمِ پیاده‌رو کردند
در پیِ بلند کردن خانوم
بوق پشتِ بوق! هی هلو کردند
جاده جاکش است بس که ماشین‌ها
جای پارک هی عقب جلو کردند
از کسی که تاکسی گرفت و نرفت
تا کسی که شد پیاده هو کردند

هی نگو چه کرده‌اند آقایان
کل شهر را که شهرِ نو کردند!

سپاه

سنگ شد آن کس که به آینه باور نداشت
زد همه جا را شکست این‌ور و آن‌ور نداشت
مثل همان بار اول که شما در زدید
نزدِ کسی مهر ما دفعه‌ی آخر نداشت
جز به خوش‌آمد نشد باز درِ خانه‌مان
رو به سپاهی که در دست به جز سر نداشت
سر زده تا در زدید مملکتی سر زدید
باز پدر کشته شد خانه برادر نداشت
ما همه بی مادریم گرچه پس از سنگسار
وقت عزا هیچ‌کس این‌همه مادر نداشت
سنگ در این خانه مهمانکِ ناخوانده‌ای‌ست
بسته به روی خودش ثانیه‌ای در نداشت
گاه که از بی کسی واردِ این خانه شد
پنجره لبخند زد شیشه ترک برنداشت

وای به حال شما خانه اگر خایه داشت

حیف که این بیت جز سیّد و سرخر نداشت

سنگ شمایید و ما شیشه‌ی نشکستنی

حیف که این پنجره پاسخِ دیگر نداشت

میدان انقلاب

پسر در آسمان خدا را دنبال می‌کند

و شب‌ها با ستاره حال و احوال می‌کند

"کجا رفت؟ انقلاب!؟"

"خیلی گشتم ولی نبود"

خیابان مقصدِ خودش را دنبال می‌کند

"به آزادی برو که میدان دارد، نمی‌شود؟"

"در آن‌جا هم فقط خودی عشق و حال می‌کند"

"توی محدوده می‌توانی بازی کنی فقط!"

"اگل بیلون بِلم به دولم دیفال می‌کند؟"

"نه مامان من که پیشِ تو هستم در نمی‌روم

خدا حفظت کند کی این‌ها را چال می‌کند؟"

"به آقا اعتراض کردی؟"

جنجال می‌کند!

دهان را مهر و موم و مردم را لال می‌کند

سرِ هر صندلی فقط تمثالِ علی نشست

سخنرانی نمی‌کند، داد و قال می‌کند

خیابان‌ها ترَک به تن، گم! سرخورده رفته‌اند

هوا ابری‌ست

"یاد باران امسال می‌کند؟"

"کجا رفت انقلاب؟"

دارد سیگار می‌کشد

و فرزندانِ مانده را استعمال می‌کند

تاج

همه‌ی غصّه‌ی من از این است

باد با پرچم و با چهره‌ی مردم شادی

دو سه وقتی‌ست که سرسنگین است

رسم برعکس شد و مکث در این جاده دگر جایز نیست

به کناری بروید اسب سوار زین است

پرت کردیم همه مشت که سر بر بکنیم

آسمان رحم نکرد

مشت برگشت و سر و صورت‌مان خونین است

تاج برداشته شد نوبتِ عمّامه رسید

رنگ و رو رفته کلاهی سرمان رفت که تاجِ دین است

بعد از این هرچه که دیدیم به جز مرگ نبود

خنده بر چهره اگر بنشیند غمگین است

سرِ کوچه همه از راست به چپ کج کردند

و برادر به برادر به پدر بدبین است

سال نو آمد و سر زیرِ تبر رفت کسی سینه‌ی خود سفره نکرد

هفت از فقر فراموش شد از خاطر رفت

وسطِ سفره فقط سر سین است

سرِ بازی همه را باز به سربازی برد

به کجا پا بگذاریم زمین کارگذارِ مین است!

شهید گمنام

بعد از تمامِ سال‌های زندگی در قاب

از قابِ خود بیرون زد و آمد کنار آب

بر ماسه‌ها حال و هوای خوش درازش کرد

ساحل نشینی می‌کند دارد هوای خواب

می‌خوابد و موجی کنار موج می‌افتد

فوری خزر اروند درمی‌آید از آب

با لهجه‌ی ترکی یکی اللهُ اکبر می

هم‌سنگری توی خیالش می‌خورد تاب

فرمانده در بی‌سیم‌ها فرمانِ آتش می

خمپاره روی شانه‌ها سر می‌شود پرتاب

سر می‌رود بی تن که سر پیدا کند سردار

من هم جهنّم! سال‌ها جا خوش کنم در قاب

بعد از تمامِ سال‌های مرگ بر دنیا

برگشت خورد از آخرت

در حال شعری ناب

لم داده روی ماسه‌ها یک لخت مادرزاد

دارد هوای خواب با سرکارِ خانم آب

سرکارِ خانم شوقِ آغوشِ تو را دارد

این شاعرِ غرقِ تماشایت شده بشتاب

حالی کن و حالا که ساحل دوره‌ات کرده‌ست

از ظرف خود بیرون بیا

دریا مرا دریاب.

مصر

پشت هر تک که زد این امت یکپارچه پاتک آمد
باز دیوار بلندی به کرج جای حصارک آمد
کربلای عربی شد عجم آن‌جا که سیاوش جان داد
رستم از واقعه رفت و عربی جای سیامک آمد
جانبِ مصر مبارک شد و فرعون که موسا آورد
کفتری صلح نیاورد ولی لشکر لک لک آمد
گوشت بر آتش اگر اشک نمی‌ریخت نمی‌آمد دود
دود بر پا شده طوری که یقین رفت و چنین شک آمد
اشک حُسنی نشد اسباب شفای تلفاتِ یعقوب
یوسفی رفته از این مصر که یک‌کاره مبارک آمد

فاطی کماندو

پا را دوباره توی کفش ما کرده‌ست

مردی که از کمر فانسقه وا کرده‌ست

تا پارسال دستش بادبادک بود

یک‌کاره آسمان را هم هوا کرده‌ست

پای پیاده با هم در قدم بودیم

"زایید گاومان! ما را صدا کرده‌ست؟"

فرمانده بود اما پشتِ فرمان بود

" انگار شانس رویی هم به ما کرده‌ست!"

فاطی کماندو از ماشین فرود آمد

"با تو چه نسبتی دارد؟"

"ادا کرده‌ست! خیلی نماز می‌خواند، نمی‌خوابد!

بیچاره روز و شب را جابه‌جا کرده‌ست

هر روز جای مردم روزه می‌گیرد

امروز هم برای ما دعا کرده‌ست!"

"گفتم چه نسبتی دارید آقای ِ...؟"

پا را دوباره توی کفش ما کرده‌ست

این‌ها فریبِ آدم را نمی‌خورند

شیطان به این جماعت اقتدا کرده‌ست!

خیابان

خیابانی که در بن‌بست‌های خود فرو رفته‌ست

برای جست‌وجوی نام خود از کوچه‌های تو به تو رفته‌ست

میان یک دو میدان هی به آزادی رسید و انقلابی شد

خجالت می‌کشید از هر دو میدانی که در آن‌ها فرو رفته‌ست

کنارِ هر حصاری، آدمی، فکری توقف کرد

خیابانی که از هر خانه‌ای با راهرو رفته‌ست

به این آدرس، دمِ این بیت هم آمد، نمی‌دانست

اسامی کوچه‌ها دارند اما رنگ و رو رفته‌ست

تمام شهر را در هر خیابانی برای پرس‌وجو می‌گشت

یکی می‌گفت از چپ

دیگری از راست... نه! از روبرو رفته‌ست

همان که نامش آزادی‌ست؟

خیلی عذرخواهی از تمام عابران می‌کرد

کوا؟ رفته‌ست؟

اگر ابروی بالا در نمی‌گیرد اگر ابری

تمام چشم‌ها هستند   تنها آبرو رفته‌ست

خیابان در تمام شهر تنها بود   در می‌زد!

زنی از پشت در می‌گفت   این‌جا نیست او رفته‌ست!

لباس شخصی‌ها

وقتی برادران سررسیدند و بر پشتِ در زدند

از راهِ پنجره دوستانم به کوه و کمر زدند

گشتند توی پستو، تنِ خانه را در اتاق‌ها

با چشم شور حتی به طاق توالت نظر زدند

خانه به خانه گشتند، ما را کسی ندید

در کوچه تک تکِ مردها را نفر به نفر زدند

آن‌ها پدر نبودند دستی در آدم نداشتند

کم داشتند! جای پدر بیخِ گوش پسر زدند

پیر و جوان که فرقی نمی‌کرد با هم به صف شدند

اهل محله را جمع کردند در کوچه سر زدند

وقتی که کار در کوچه از کار دیگر گذشته بود

از حمله رادیوها شنیدند و زنگِ خطر زدند

در قتل عام گفتند کشتند   اما چه فایده!

از قاتلان نگفتند چیزی از اصلِ خبر زدند

ماندن همیشه این‌جا خطر داشت   ما در نمی‌رویم

آن‌ها که خانه در خاک دارند قیدِ سفر زدند

حرم

تا کی یله در گوشه یک فکر نشستن

بی‌حوصله بودن کمرِ ذکر شکستن

درها زده‌ام قفل که دل وا نکنم باز

مقبول نشد این‌همه دل از همه کندن

تا کی بنشینم پسِ درهای درونم

در حالتِ چمباتمه توی دلِ لندن

آبِ من و دریا که به خشکی نکند خو

با این‌همه باران چه نیاز است به لطفن

این چله‌ی چندین سنه انجام ندارد

حاجت ندهد دورِ حرم هی گره بستن

گزاره های افلاطونی

شعر اگر دشمن کنم با بیت بیتِ رهبری

سطر سطرم می‌کند با مثنوی هم‌بستری

از سپیدی یک غزل با من تصادف می‌کند

می‌کند در سطرها چپ انزجارِ شاعری

بعد کم کم می‌رود در جلدِ نیما، بیت رسوا می‌کند

می‌رود هی پیک سربالا که آبی کُر کند

لب نمی‌پرسد چرا!

فاعلاتن مزه‌ی خوبی‌ست خیلی می‌خورد

ناگهان می‌آورد بالا که رهبر تر کند

باز می‌پرسی چرا!؟

شعر من شغلش علی عبدالرضایی بوده در هر قالبی

پس اگر اهلِ لبی

هی نگو عبدالرضایی دارد املا می‌کند

یا خودش را بیخودی لا می‌کند

آبِ از سر هم فراتر رفته دارد نامِ کُر

لب نمی‌پرسد سوالِ بیخود از لیوانِ پُر

صرفِ تعمیرِ خجالت می‌شود گاهی عرق

شرم اگر در کار باشد می‌خورد شاعر ورق

صفحه‌ای تازه سپیدی می‌کند زیرِ قلم

بی اجازه کلمه‌ای در بیت شاید خورد عرق

من مقصّر نیستم جمله که زخمی می‌شود

می‌نشیند روی صورت مرهمِ سیلی شَرَق!

فحش گاهی جمله‌ها را سخت زخمی می‌کند

می‌دهد گیری سه پیچ و می‌کند آقا دمَغ

بعد منقل می‌شود میتینگِ حلِ مشکلات

می‌پزد تل روی آتش تا بگیراند رمَق

پشتِ وافور عصر تا شب نی نوازش می‌دهد

لب سواری می‌کند تا می‌کند رؤیت شفق

بعد هم هیچی نصیبش می‌شود در حال کوچ

می‌رود در لاک حلزونی فرو یک هیچ و پوچ

توی این هیچی که بر ایران ولایت می‌کند

ملتی دارد به زندانِ خود عادت می‌کند

چون به‌جا آوردنِ مهمان‌نوازی واجب است

میزبان در خانه زندانی‌ست مهمان صاحب است

آن‌قدر وا کرده‌ایم آغوش تا عاشق شدند

دلبری‌ها کرده‌اند این قوم تا سارق شدند

تا حرامی‌ها به جنگ کشورِ ما آمدند

کودکانِ بی پدر سیّد به دنیا آمدند

این یکی را یک عرب در غرب و آن را شرق کاشت

سیّدِ فعلی کجایش با خمینی فرق داشت؟

باد آیا می‌تواند بوی گل مخفی کند

صورتش را گِل بگیرد یا به کُل مخفی کند؟

مردمی که سال‌ها امروز فردا کرده‌اند

در خیابان آن‌چه را گم کرده پیدا کرده‌اند

شهر سرطان صدا دارد ولی رهبر کر است

دست تنها نیست فریادی که بیرونِ در است

رادیو از بس که تحریفِ حقیقت می‌کند

طول و عرض خانه در حصرِ صدای دیگر است

دیدنِ مردم به ردِّ گوش عادت کرده است

آن‌چه پشت پرده‌ها دارد صدا، پرده‌در است

شهر خاموش است، آتش از خیابان زد به چاک

هرچه دارد شعله توی چشم‌ها خاکستر است

آتشی این خاک را کرده‌ست خاکستر نشین

درب و داغان است ایران، شک اگر داری ببین!

گوش اگر بر خاک بگذاری شنیدن می‌کنی

هق هقی در سینه مخفی کرده می‌گرید زمین

اجنبی در طول و عرضش مرزداری می‌کند

باز در هر سایه‌اش همسایه‌ای کرده کمین

کیستی خونریز اگر مجریِ رستاخیز نه!؟

دود اگر برخیزد از ما برنمی‌خیزد زمین

سال‌ها از حقِّ مستضعف حمایت کرده‌ای

بعد خر از پل گذشت و هی شکایت کرده‌ای

از شما کی رنج بیگاری و بیکاری کشید

شانه‌هاتان در خیابان جز عبا باری کشید؟

شرم آیا می‌تواند مرگ را نائل کند

قاتلی بینِ دو ابروی شما حائل کند؟

مثل تابستان شصت و هفت از خیره‌سری

مرگ وقتی آمد این‌جا شد بهاری بستری

چون شغالی مرده‌خور حالا که بی دندان شدی

بیشتر از پیش حتی قاتل انسان شدی

خانه تا لو رفت بازی داده‌ای همسایه را

ناگهان جا خورده‌ای رو کرده‌ای یک سایه را

سایه چون پشتی ندارد نقش بازی می‌کند

هاله‌ای می‌بیند و خورشیدسازی می‌کند

این حماقت مار توی آستین پروردن است

شعله در خاکسترِ این خاک پیدا کردن است

باد آیا می‌تواند بوی گل مخفی کند

صورتش را گِل بگیرد یا به کُل مخفی کند؟

پشت پاها می‌خورد بادی که تیپا خورده است

در بیابان می‌دود ریگی که باد آورده است

تا ابد گم می‌شود آن‌که ندیدن می‌کند

کرده گوشی بسته انکارِ شنیدن می‌کند

آن‌که می‌نالد نمی‌داند که می‌بالد به خود

دست را هی می‌برد در خواب و می‌مالد به خود

شرم اگر در کار باشد می‌کند آدم عرق

چشم خواهد کرد دیدن   می‌خورد عالم ورق!

اجتماعِ یک نفر ایجادِ مردم می‌کند

در حقیقت آن‌چه پیدا کرده را گم می‌کند

با فرودِ سایه از دیوارها شب می‌رسد

طاقتی جا می‌زند فریاد بر لب می‌رسد

آفتابی برنمی‌آید زمان جا می‌خورد

می‌رود خورشید پشت کوه تا شب می‌رسد

مهلتِ ماندن ندارد آفتابت روی بام

بعدِ پلکی هم زدن این خواب خواهد شد تمام

روز اگر پیدا شود گورِ تو هم گم می‌شود

شب نمی‌ماند که از فردا بگیری انتقام

مردمک‌ها کور شد تا مردمی غافل شدند

غفلتِ بینِ دو خمیازه تو را کرده‌ست نام

فکر کردی شهر ساکت کرده‌ای لب دوختی

جاده خالی شد ولی لبریزِ فریاد است بام

مردم از دین و ریاکاری خسارت دیده‌اند

خسته‌اند از درس خارج دیدنِ فقه و کلام

باز دارد مرگ بر مردم حکومت می‌کند

زخم‌ها کاری‌ست جز مردن ندارد التیام

می‌کند پیدا پریدن بالِ خود را عاقبت

می‌رسد فردا و از ما می‌گریزد باز دام

رخصتِ دیدن نبود و ماه پشتِ کوه مُرد

روز رفت و هیچ‌کس از آفتابش هم نخورد

باز دارد سینمای خون جنون می‌پرورد

سینه‌ها را می‌دَرد بعدش به اکران می‌برد

مثل تابستان شصت و هفت از خیره‌سری

تیر وقتی آمد این‌جا شد بهاری بستری

سنگفرش کوچه را با خونِ ما تر کرده‌اند

فرشِ خون را از خیابان برده بستر کرده‌اند

کوچه عینک زد که ماشین از خیابان بگذرد

یا نبیند خون و از اطرافِ میدان بگذرد

جاده حرکت کرده چون دیدن دویدن می‌کند

این صدا گوشی ندارد   دل شنیدن می‌کند

هر کجا در بسته باشد گوش، ما کر کرده‌ایم

گردشِ پا را فدای بازیِ در کرده‌ایم

غارها بیرون‌مان کردند افلاطون شدیم

در کلاغی روی سیم برق بستر کرده‌ایم

چون خسی از بس که ایران کشور خاشاک شد

می‌زند ما را ورق بادی که دفتر کرده‌ایم

چار دیوارِ خیابان هم اسیرِ خانه بود

بیخود از ترسِ پَرش پرواز پرپر کرده‌ایم

ترس دیوار بلندی داشت با اندام غول

جثه‌ی چاقی به نامِ مرگ لاغر کرده‌ایم

مرگ یک بیعانه بود و در حسابِ ترس ریخت

در ازای زندگی پرداختِ سر کرده‌ایم

زندگی خوب است اما هی شما گندش زدید

مادری را پیشِ چشمانِ دو فرزندش زدید

آدمی در کل تهران بزرگ آه و دم است

زن که نامش زندگی بوده‌ست نصف آدم است

شهر دارد عکس برگردانی از قم می‌شود

اشک کم کم زینت چشمان مردم می‌شود

تا شکم باقی‌ست در عالم چنین در قار و قور

باز هم آدم اسیرِ نانِ گندم می‌شود

ترس اگر پیدا شود جای دو ابروی نگار

مار درمی‌آید و بر چهره کژدُم می‌شود

سیل گاهی می‌تواند نوح کشتیبان کند

دل اگر دریا شود ساحل خودش گم می‌شود

مردمی که سال‌ها امروز فردا کرده‌اند

در خیابان آن‌چه را گم کرده پیدا کرده‌اند

غُلغلِ جوش همه سرپوش را گم کرده است

یک صدا بوده‌ست اما گوش را گم کرده است

دردها از بس که عریان واردِ میدان شدند

حرف‌ها ناگفته در زیرِ زبان پنهان شدند

یک عدد الله اکبر بس که مُد شد پا گرفت

جانشین شد حرف پرتی جای معنا را گرفت

کاش چشمی باز می‌شد جای درهای اوین

میله‌ی زندان خودِ مژگان نمی‌شد نازنین!

کاش فقر شعله در فکرِ همه کشور نداشت

آتشی در خانه می‌افتاد و خاکستر نداشت

کاش با من مثنوی بیگانه بود

نی نمی‌شد مولوی در شمس همکاری نداشت

کاش همکاران من شاعر نبودند و نمی‌دادند گیر

یا که اوزانِ عروضی را نمی‌کردم تریبون

بی‌خیالِ خانه و آن فرشِ خونی می‌شدم

باز در شعر سپیدم می‌نشستم پای لندن آی

Hi!

من که شاعر نیستم

شغلم علی عبدالرضایی‌ست!

حرف اضافه

جز حرف اضافه نمی‌ماند از برکه می‌گذرد

چکه چکه هر که و اما اگر بلکه می‌گذرد

وقت آشنا که نباشی تنت شیشه می‌شکند

مرد افکن است شرابی که از سرکه می‌گذرد

عمر یک دو روزه پس از نوح چیزی نبوده مگر

باد! باد! باد! که از پرّه‌ی پنکه می‌گذرد

دار هم که این‌همه سر برد بالا... بلند نبود

می‌شود خدای، گدایی که از ترکه می‌گذرد

خاک می‌شویم که آهسته از خاک برخیزیم

خود نمی‌گذارد از این خاکدان هر که می‌گذرد

ماه

بسیار بودم با زنی از ماه زیباتر

از ماهِ لیلِ چارده یک پرده لیلاتر

بد کرده‌ام با خود برای ماه پتیاره

از بس شنیدم ماه یا از ماه زیباتر

اسمش فقط در رفته بدتر از منِ بدنام

از ماه عمرن من ندیدم بی سر و پاتر

جز لکه‌ای روشن نشد تف بر لباسِ شب

آورده بالا شاعر این لکاته بالاتر

سیّاره‌ای خشک است و یک نم هم ندارد آب

کرده‌ست استفراغ او را بعدِ وُدکا تر

وقتی که نزدیکش شدم توی خودش گم شد

مالی نبود این ظاهرن از دور پیداتر

بیهوده کردم ماه را خرجِ زنِ زیبا

جذرِ فقط یک ماه با مد کرده دریا تر

دیگر ندارد عاشقی عشقی که عاشق داشت

باید یکی پیدا کنم از ماه تنهاتر

چه گوارا

مردمی دارد علیه من که تا پا می‌شود
انقلابی پای تختم می‌کند تا می‌شود
بعد هم یک تکه بی‌حالی سراغش می‌رود
خواب او را می‌برد در آب پیدا می‌شود
"چه گوارا"یی‌ست روی گونه‌هایش اشک نیست
چشم‌هایش مملو از آبِ گوارا می‌شود
موج که باری ندارد روی دریا غیرِ آب
رفته را می‌آورد تا اخم او وا می‌شود
ختم کردم اشک آخر حال می‌خندم اگر
آهِ معکوسی به لب دارم که هاها می‌شود
تشنگی در آبِ شیرین می‌کند فرهاد غرق
دست و پاها می‌زند در خواب تا پا می‌شود

قایقم در چشم‌هایش غرق شد اما چه باک

موج اگر اسکی کند بر آب دریا می‌شود

گم شد وُ پیدا نشد

آمد و در چشمِ من   گم شد وُ پیدا نشد
رفت پیِ گم شدن   گم شد و پیدا نشد
توی همین کوچه‌ها   جنبِ خیابانِ جم
دستِ تو در دستِ من   گم شد و پیدا نشد
ما دو نفر روی ریل یک نفر اما برید
پشتِ عبورِ ترن   گم شد و پیدا نشد
دلخوشیِ آخرم   باد که بر باد رفت
فاش نکردم که زن   گم شد و پیدا؟ نه شد!
شد که نشد نه شده   شد که همین من منم!
گفت به مِن مِن نزن!   گم شو و پیدا نشو!
من که عبورِ تنم، از همگان رفتنم
در سفرِ آمدن   گم شد و پیدا نشد
رفتنِ بی مقصدم   آمدنم بی دلیل
راهِ من و راهزن   گم شد و پیدا نشد

گل گلخانه‌ای

دست بردار از سر سینه که دلخون می‌شوی
گل اگر از او بگیری باز گلگون می‌شوی
می‌کند با خار خوابیدن گل گلخانه‌ای
خوار خواهی شد در این بیراهه مجنون می‌شوی
عاشقی را نیست انجامی به جز ایجاد زخم
زخم این لیلی چنان کاری‌ست که چون می‌شوی
شرق زاد است اینکه در غرب زمین کرده‌ست گل
لب اگر از او بگیری باز مدیون می‌شوی
آن‌که خود می‌آورد سوی تو جز گور تو نیست
جا اگر در او بگیری زود مدفون می‌شوی

امن

هست آویزان به رخت‌آویز بوی دامنت
خانه گردی می‌کنم تا طی شود خوابیدنت
بر کدامین شاخه گل بستی که دیگر نیستی
دست‌هایم دور شد از حس و حال چیدنت
رفته‌ای از هر اتاق خانه حتی قاب عکس
رفته‌ای اما تنت جا مانده در پیراهنت
در خیال لخت خود از عشق دیدن می‌کنم
جز در این آیینه ممکن نیست بیرون دیدنت
باد هم چندی‌ست زحمت می‌کشد در جست‌وجوت
رفته‌ای طوری که ممکن نیست یاد آوردنت
خانه بی تو مثل من امن است تا فردا ولی
می‌کشاند دشمنانت را به منزل رفتنت

فیسبوک

گرچه زیر لبم اندامت معدن کردی

آن‌که مال همگان بود زن من کردی

چند سالی‌ست که از صحن سفید بدنت

هر که می‌خواست که خارج بشود عن کردی

فیسبوکی سرِ اعضای تو اغوا شده بود

پا ندادی به کسی و همه را بن کردی

کل مال تو سند خورده به نامم اما

بوسه برداریِ از آن را قدغن کردی

مگر این کارگر معدن جز سکس چه خواست

این چه ظلمی‌ست که بر مشغله‌ی من کردی

بنابراین

بنابراین و آن در سال چندان و چنان تنهام

که هرچه می‌زنم جمعیت زن بر بدن   منهام

چنان منهای من

من‌های زن را زندگی کردم

که مرگی مُرد و مردی زنده شد

در بینِ دشمن‌هام

همان مرگی

که تنهاییِ خود در من قدم می‌زد

به عشقِ دخترِ نازی که آمد پیشِ رفتن‌هام

Can I invite you fo fo for a coffee!?   Le Ley Lady!

ببین لکنت چه ضدّی زد به حالم بینِ گفتن‌هام؟

پس از کافی و در حال اصیلِ انگلی لیسی

و پستانی که خون می‌داد پس وقتِ مکیدن‌هام

بهش گفتم

Meyo!   I love you

همچین نگاهم کرد

Ali!   I think you have a problem with women, hum!?

اگر یا گرچه یا اما ولی زیرا چه می‌دانم

چرا حرف اضافی می‌زنی درباره‌ی من‌هام؟

فروغی هر که توی بسترم خوابیده می‌داند

که فرخزادتر از او فریدون کرده شومن‌هام

خودِ شعرم که بسم اللهِ مردم می‌کند جنّی

به رحمانیِ با نصرت رحیمی رفته کردن‌هام

مرا از جنس شیرین هرچه آدم سنگ می‌خواند

چه کوهستانِ سردی کرده فرهادم تنِ زن‌هام

چنان در عمقِ زن چنداد و چندیدم که گندیدم

نمی‌دانم چرا دریا ندارد غوطه خوردن‌هام

چرا دست از سرِ من برنمی‌دارد هوای زن

عجب تاوانِ سختی داده پاسخ دل شکستن‌هام

مار و پونه

خشکِ خشکم کمکم کن سرِ پیری به جوونه برسم

صورتی باش حسابی که به لب بی چک و چونه برسم

سرکشی‌های من عمری‌ست که سر توی گریبان دارد

باش با من تُک پایی بغلم کن که به خونه برسم

بوده‌ام غافل از این تلخ که در نیمه نصیب من شد

کرده‌ام صرف خیاری به خیالی که به کونه برسم

تابلویی شده‌ام رنگ پریده اگر امکان دارد

لااقل سعی کن این رنگ ببر تا به بتونه برسم

زخم‌ها خورده‌ام از دوست که نزدیک‌ترین دشمن بود

آستینم پُر مار است کمک کن که به پونه برسم

هزار و یک زن

هزار و یک زن اگرم بود هر هزار تویی

در این میان گرچه یکی نیست نابه‌کار تویی

از اسب که یورتمه می‌رفت در فضای دلم

پیاده کردم همه را حال تک سوار تویی

بتاز بر من که ببازم تمام هر چه که هست

قماربازم من اگر بی‌وفا قمار تویی

یکی‌ست سر با من و سودا چنان هزار هزار

که رفتنی‌ام به کناری و ماندگار تویی

تو شهرزادی که ندارد سرِ تمام شدن

تمام شد قصه و حالا طناب دار تویی

میخ

چارمیخ و میخکوبِ روی تو با هم شدم

میخ‌تر وقتی که از چشم تو افتادم شدم

تخته‌ای کم داشتم دیگر نمی‌خوردم به در

تخته‌ای کم بود اما میخ دست کم شدم

از همان روزی که دیوارت نگاهم قاب زد

میخ را وقتی که دست راستت دادم شدم

گرچه کارم با خیال تخت گاهی تخته شد

گرچه گاهی ضربه کاری بود و قدری خم شدم

میخ را تا بیخ توی تخته کردم عاقبت

راستم کردی به ضربی باز هم آدم شدم

میخ‌تر از خود ندیدم عاشقی دور و برم

هرچه کوبیدی سرم من بیشتر محکم شدم

گمشده در راهِ راست

هر که گرفته‌ست جا بین دو بازوی من

یک شبه آمد که شد جای تو داروی من

من که به جز عاشقی شغل ندارم عزیز

عشق تویی، شعر تو، در همه نُه توی من

جز تو که با غیرِ تو، من که ندارم صنم

از تو که نزدیک‌تر نیست به ابروی من

جز تو کسی هست نیست هم من و هم ما شما

هرچه در این شعرهاست توست تویی اوی من

گم شده در راه راست هر که درآورد سر

یک شبه از پیچ و تاب‌های تنت قوی من

زنبور

نیشی که کردی برقرار، این بار هم شد زهرِ مار

حالا که پوزم را زدی، کن پوزخندت برکنار

تعویض کن جای لبت، با پوزه لبخندی بزن

کاری بکن تا زهرِ خود منها کند از نیش، مار

پیچی به اندامت بده، پستان خود دیوانه کن

تا لرز گیرد سینه‌ام، لب روی لب‌هایم بذار

بیخود برای مصلحت این پا و آن پا می‌کنی

کبرای تصمیم خودت را توی خواب من بیار

آن‌که تو را دارد، ندارد با کسِ دیگر صنم

کمبودِ سارا می‌کند حتی خودِ دارا ندار

بیخود حسادت می‌کنی با کندوی زن‌های بور

کیفیت چشمت عسل، زنبور می‌خواهم چه کار!؟

دادگاه

خوابم نمی‌شوی که ببینی در آتشم

جنبِ جهنمِ خفنی در کشاکشم

مارت که آستینِ خودم بود خانه‌اش

بمبی گذاشت زیر سرم توی بالشم

بارِ کج است کذب به منزل نمی‌رسد

بیهوده خود خراب نکن من نمی‌کشم

آزاده باش تا به تو لایق شود قفس

من هم قبول می‌کنم آن‌جا که جاکشم!

کل جهان که محضر بیدادگاه نیست

غش می‌کنی برای چه من بی غل و غشم

مردت که نه! غلط بکند فکر، لااقل

دردت نبوده‌ام که بدانی چه می‌کشم

به جهنم که نشد

تو به هر جا بروی من پا پی خواهم شد

پیِ عاشق شده‌ام سوی تو هی خواهم شد

گرچه از درد در این ساز نمی‌بینم سوز

تو اگر دم بزنی ناله‌ی نی خواهم شد

آسمان کاش دلی داشت و از من می‌کَند

کاش می‌گفت که هم‌بال تو کی خواهم شد

بر نمی‌چیندَم از خوشه‌ی لذت دستی

و نمی‌گویدَم این شیشه که مَی خواهم شد

گفتم ای دورترین عشق مرا برگردان!

چه کنم جور نشد، یارِ تو هی! خواهم شد؟

خواستم این‌همه دل را به تو تقدیم کنم

به جهنم که نشد عاشقِ وی خواهم شد!

روی خودم تا شده‌ام

بی شده‌ام با شده‌ام روی خودم تا شده‌ام

طعنه به بالا زده‌ام روی سرم پا شده‌ام

دست ولم کرده ولی راه درازی دارد مست که در جاده چنین گیج شده...یا... شده‌ام؟

باز کسی هست و کسی نیست کسی گم شده در... کاش صدایم بزند جاده که پیدا شده‌ام

پیش‌تر از هر جایی این‌جاتر آن‌جاتر بیشتر از بی‌جایی من جایی جا شده‌ام

گرچه همین پایینم باز تو را می‌بینم

دستِ خودم نیست اگر عاشق بالا شده‌ام

استخوان

از بی کسی در خانه کم کم داشت جان می‌داد

بیرون نمی‌زد تا مبادا بشکند در باد

در میهمانی‌ها به من هی چشم می‌پرداخت

من هم به این نیّت که خانم می‌کنم دلشاد

با این‌که دستم دورِ آغوشی نمی‌شد بند

پا دادم و رفتم به خوابش هرچه باداباد!

پیش از خیالِ آخرش حالِ خرابی داشت

می‌خواست در همچین شبی آن را کنم آباد

پیراهنی می‌کرد از خانم نگهداری

تا دکمه‌هایش باز کردم استخوان افتاد

زمین

بین زمین و آسمان سیبی به هم دادن

باعث رسیدن بود در از شاخه افتادن

در چار سمت این جهان بین همه رسم است

داد و ستد، از لب گرفتن تا خودِ دادن

معشوق نه! عاشق که باشی امپراطوری

لیلای شب‌های خیابان‌گردی‌ام، لادن!

مجنون من کم کار و لیلای شما بسیار

دیدید با شاعر چه‌ها کرده‌ست پا دادن

بیخود نصیب جیب خود کردید بی پولی

از بوسه بهتر نیست کادویی فرستادن

لنگرودی

عاشقی هیچ است اگر منجر به نابودی شود

بمب را در سینه بگذارد که معبودی شود

برنشاند احمقی چمباتمه در آسمان

تا اگر لیلی نشد مهدیِ موعودی شود

عاقبت هم فقر را محصول دل دادن کند

یک پنی در جیب‌هایش کل موجودی شود

بیخود از کوه و پلنگِ دره‌ها دم می‌زنی

ماه را از آسمان آویختی تا ماهی دودی شود؟

من از آن فرهاد و عشقش بیستون شیرین‌ترم

لنگرودی می‌شود مجنون اگر مودی شود

خیانت

مرا باید بلد باشی

بلد باشی که بد باشی

فراتر از حدودِ هرچه حد باشی

نباید خوبِ من! این‌گونه بد باشی

برو از خود کمی بیرون خدا باش

برو با هر که می‌خواهی مرا باش

نمی‌خواهد به فکر حال من باشی

کمی دوری کن از من تا که تنهایی کنم با تو

خیانت کن به من تا مال من باشی

از این بدتر که باشی می‌توانم عاشقت باشم

وفات

گفت بمان!

دست نگهدار!

به پات می‌رسم

پیشِ تو دریای همه!

مثل قنات می‌رسم

سعی نکرده‌ست وفا

پای صفا نمی‌رسد

تا تو به دادم برسی

من به وفات می‌رسم

دست از سرم بردار!

"مزاحم نیستم!؟"

"گم شو!"

"کجا؟"

"دست از سرم بردار!"

"بگذارم کجا؟"

"هر جا، فقط سر را به بالین خودم بگذار بگذارم"

تو از خود هم نمی‌آیی کمی بیرون که من را در خیابان کار بگذارم

و یا در کوچه‌های با دو انگشتی که داری ایست! بی حرکت! بگو آتش! که نا قابل خودم را پای آن دیوار بگذارم

نگفتم ماه را از آسمان بیرون کن و بگذار جای آن خودم را دستِ کم یک بار بگذارم

تو زخمی کهنه در سر داشتی، مرهم کفِ این دست! یادت هست؟

تو گفتی لعنتی دست از سرم بردار!   بگذارم!؟

تو از این صفحه داری می‌روی بیرون و در این جمله از شعری که دارم می‌نویسم تیر خواهی خورد، من گفتم!

تفنگم بر زمین، حضرت، ضعیفه، محترم، سرکار!   بگذارم!؟

از آن روزی که سیلی قسمتی از مرد را در گریه پیدا کرد

کفِ دستم خجالت می‌کشد، این دست! یادت هست!؟

اگر امشب نشد فردا کمی از خود بزن بیرون

تنی را هم که بیرون از بدن شد در وطن بگذار بگذارم!

صدای پای من همیشه تنهاست

تمام رودخانه‌ها به آب پشت کرده‌اند

به انتهای چاه رفته‌ام

تو را به اشک‌های خود صلیب بسته‌ام

و تا تمام ابرهای دور قطره قطره   آه آه رفته‌ام

به شکل درهمِ هزار غم درآمدم   نشد!

به عمق چشم‌های آبی و سیاه رفته‌ام   نشد!

حصارها بلند بود

و قدِ من کفاف دیدن تو را نداد

بیا که من بزرگ‌تر شد و سکوت کوچه از تمام شب گذشته است

حصارها فروترند و جاده‌ها تهی   تو نیستی

مرا به من سپرده‌ای و چادر اقامتم به هر کجا که خواستی نشانده‌ای

چنان گریختی که روی سنگفرش کوچه‌ها صدای پای من هنوز می‌رود

پیِ تو از حصارهای کاهگل گذشته‌ام

کنارِ ساحل ایستاده‌ام

شماره کرده‌ام تمام موج‌های رفته را

به رفته‌گان سپرده‌ام

که وقت آمدن تو را بیاورند!

ما هم به هم همین که بمیریم می‌رسیم

آن‌ها که در برابر تو دست بسته‌اند

دل‌ها شکسته‌اند که در گِل نشسته‌اند

حالا که عشق اهل قفس را نجات داد

بختی نصیبِ پر شد و از بند رسته‌اند

تنها تو مانده‌ای که قفس برگزیده‌ای

تنهاترین شدی همه از تو گسسته‌اند

دیوانگی که پرده دریدن نمی‌کند

در خانه‌ای که پنجره‌ها بادبسته‌اند

بازنده‌ام ولی تو شکستم نداده‌ای

دارم دلی که پیش‌تر آن را شکسته‌اند

ماه و گدا

می‌شود بر آب نقش آب اگر کاشف شود

موج برحق بوده تا بر حق خود واقف شود

زیرِ آبی رفتنِ سی و سه پل بیهوده نیست

اصفهانی گوشه خوانده تا یکی هاتف شود

خسته و وامانده بنشیند لبِ دریاچه تا

ماه از بالا بیاید جانشین دف شود

باد بی آب است اگر شرح بیابان می‌دهد

تشنه گاهی می‌شود سیراب اگر واصف شود

آب هم از ابر آمد   آبروریزی نکن

گردنی کج می‌کند قو تا گدا عارف شود

بگذار برگردم!

غریبم!   آشنای مادرم هم نیستم بگذار برگردم!

نمی‌بینم   نمی‌دانم که حتی کیستم بگذار برگردم!

نه با دیروز خرسندم نه با امروز   حالا هم به هر حالم

خدایا من که فردا را پذیرا نیستم بگذار برگردم!

به اسبی خسته می‌مانم رها کردم سوارم را و بارم را

گذشت از عاشقی صعب است اگر می‌ایستم بگذار برگردم!

عبوری بی‌عصا بی جای پا دارم

و بر سقفی که سوراخ است می‌بارم

نمی‌بینم نمی‌دانم که سیرِ چیستم بگذار برگردم!

سفر سخت است فردا بی سبب پشت چراغی بی خطر مانده‌ست

کسی دیوارها را با کلنگی برنمی‌دارد

کسی دیگر نمی‌آید   خدایا نه!

چرا دیوار من باشم

چرا من تک چراغِ ایستم؟   بگذار برگردم!

تو گفتی می‌توانی بازگردی   گفته بودی خواستی برگردا!

تو گفتی زندگی زیباست من هم زیستم بگذار برگردم!

هوش

از پیش من هوشم رفت من ولی هستم

عبدالرضا را پس داده‌ام علی هستم

در بسترم خیلی‌ها مسافرت رفتند

در عاشقی بی شک دسته اولی هستم

سهل‌الوصولم لیلی   نمی‌کنم انکار

من اهلشم خیلی   بوده‌ام بلی   هستم!

باید برای حاجت مرا زیارت کرد

چون پشتِ میزم   آقای صندلی هستم

من با خیابان در کوچه راه می‌رفتم

در ایستگاهی جا مانده‌ام شلی هستم

که دست و پا کردم در بغل عصا

از نیل   هرگز نرفتم موسای تنبلی هستم

بنده کجا از بندگی رضایت داشت

نوکر نبودم هرگز   ولی   ولی هستم

عبدالرضا را نسبت به نامِ من کردند

آیا حقیقت دارد که من علی هستم!؟

خواست

خواستم بازی کنم با نام تو

ناگهان افتاده‌ام در دام تو

رفته از یادم تمام یادها

اسم‌ها و رسم‌ها جز نام تو

جاده‌ای جامانده از هر جای پات

راه افتاده‌ست از هر گام تو

دست کوتاه هست و آن قامت بلند

چشم گل می‌چیند از اندام تو

آخر ای سیب ازل کی می‌رسی؟

چهل سالم منتظر تا کام تو

دست‌هایم نارسند و عشق دور

مانده‌ام بر شاخه عمری خام تو

آن‌قدر فرصت ندارد آفتاب

خواهد افتاد عاقبت از بام تو

"زندگی لیلی‌ست" مجنون مرگ نیست

نیست این‌جا هیچ جز در دام تو

هزار و یک شب

شب‌های دستِ دوم دارم در حالِ شب‌نوَردی هستم

هی خواب می‌پرد از چشمم، شب رنج می‌برد از دستم

در باز کرده‌ام در شب، از روزی که در خودم وارد شد

من در خودم قدم برمی‌دارم ، گریه می‌کنم   پس هستم!

در عرضِ یک دو ساعت رفتم از عرضِ هر اتاقم امشب

گشتم هزار و یک شب را   گیجم! در هزار و یک بن‌بستم

یک تکه از همین را با قطعه‌یی زمین عوض کردم تو!

آخر برای چی آوردی خود را به خانه‌ی دربستم؟

(این‌جا برای چی بودم؟ این‌ها را برای کی گفتی ؟ ها!؟

روی تنت المپیکی را دیشب دویده‌ام با شستم

مثل ملافه بازم کردی انداختی سَرت حق داری

بیهوده با تو شب خوابیدم با دستِ خود خودم را بستم)

(شاکی شدی چرا؟ شوخی کردم   بی‌خیال!

پا

تی

لم

پیکی برای بی کس

ناکس

هر کس!

بزن قدش!   بدمستم!)

خانه به دوش

از خانه زد بیرون

و دیگر زن ندارد

مردی که فامیلی به غیر از من ندارد

من دارد و غم دارد و خانه به دوشی

دار و ندارش رفت جز دشمن ندارد

تنهای تنها می‌رود مثلِ خیابان

شلوارکی پا کرده پیراهن ندارد

بادِ بلندی از کنارش می‌شود رد

بارانِ لندن هم سرِ ماندن ندارد

مانده‌ست ماشینی

و دارد می‌زند بوق

یک جنده‌ی دیگر که خوابیدن ندارد

آمد عقب

قدری عقب‌تر

باز شد در

پس از عقب هم می‌دهد قدغن ندارد

این پا و آن پا می‌کند هی خاک بر سر

کردن که دیگر مِنّ و مِن کردن ندارد

ای حوصله به سر بیا

بارها من مردم از نامردمی‌ها مردم
دشمنم با اکثریت با شماها مردم
نام‌تان جهل است و مردم نام جعلی شما
ای که در خوابید در خوابید در خواب و کما
هم‌زبانی با شما از زندگی سیرم کرد
من میان‌سالم ولی جهل شما پیرم کرد

ای حوصله به سر بیا ای کفر من بجوش
وقت است دیگر رخت رسوایی بپوش

حافظ و سعدی و مولانا مفتِ چنگ‌تان
تا ریاکاری، ریاکاری‌ست در آهنگ‌تان
شاعرم از جنس باد و هرچه باداباد نیست
آنکه من در سینه دارم هر که غیر از ساد نیست

ای حوصله به سر بیا ای کفر من بجوش

وقت است دیگر رخت رسوایی بپوش

دل بده

بیخودی این بوسه نکن خاردار
برگ بده شاخه بده باردار
غنچه کن و بازترین بسته شو
باش گلم، گل به نمای بهار

خط بزن از خود من و منها بکن
پاک کن از صفحه‌ی این روزگار
دور و برت هرچه که عاشق‌نماست
جمع کن و باز من و کم بیار
جز تو کسی هست ولی هست نیست
نیست کسی جز تو چنین داغدار

دل بده و ول بده آن شال را
حال بده پا بده ای نابه‌کار

من که در این پوششِ پُر آستین

شاخه به شاخه شده‌ام ماردار

بی تو خلم، بیدلِ ول معطلم

با تو ولی دل به توان هزار

ال و بل

من و تو دو مخفی پسِ پنجره
یه عکسیم میونِ دوتا منظره
منم کهنه سنگی سیاه و سفید
تو اما صنم توی این پرتره
بپر توی تختم از اوجِ خیال
باهام را بیا که شب بگذره
نزن ضد حال و خرابم نکن
نذار مستی از سرم بپره
بهت گفته بودم نذار بشکنه
دل من که از شیشه نازک‌تره
شکستی دلم رو فدای سرت
بپا خرده شیشه توی پات نره

نگو ال نداری غمِ بل نداری

نورِ دل نداری نگاهت کره

برات گریه کردم توی فکرهام

چشام خشکه اما پیشونیم تره

رها کن خودت رو بگیر دستمو

دلم رو دوباره نکن دو دره

کنارم بمون و نگاهم نکن

می‌ترسم که اشکام تو چشمات بره

بهت گفته بودم نذار بشکنه

دل من که از شیشه نازک‌تره

شکستی دلم رو فدای سرت

بپا خرده شیشه توی پات نره

عجله کن بیا ببین که من چمه

بعد از تو با هیشکی نبودم غیر تنهایی

با هر که رفتم اسمشم یادم نمی‌آد

بدون تو روزم شبه شب‌هام شب‌تر

بعد از تو این‌جا صبح فردا هم نمی‌آد

بعد از تو تصویری نداره قاب خالی

غیر از تو عکس هیشکی رو هم نمی‌خواد

پاشو بیا!

هواخوری بدون تو هواش کمه

عجله کن بیا ببین که من چمه

تنگه دلم برای بر در زدنت

برای لب‌بازیِ روی بدنت

بیا دوباره دستم وُ بگیر ببر

بگردونم تو گوشه گوشه‌ی تنت

یه شب دیگه کم شده از دوریِ تو

یه شب دیگه اضافه شد ندیدنت

ببین چه منها شده از رو گونه‌هام

یکی یکی با بوسه اشک چیدنت

پاشو بیا!

هواخوری بدون تو هواش کمه

عجله کن بیا ببین که من چمه

شورش

زیباتری آری

حتی همین حالا که چشمت اشک دارد

دل می‌بری چون ماه زیر آب

باری

از من ابرقدرت‌تری در پیش داری

این تازه آغازِ عزیزِ ماجراست

ویروس تنهایی همین عاشق کُشی‌هاست

امروز ترکم می‌کنی

فردا تو را آن دیگری

صورتحسابی با کسِ دیگر نداری

شورش علیه صورت خود می‌کنی

بیچاره حتی ماه آن بالای بالا

از بس که عاشق کشته حالا دست تنهاست

میدان فردوسی

ای کاش می‌شد مرد شد با مرگ هم آورد شد ای کاش می‌مُردم

مانندِ آدم کاش می‌شد سیب را کش رفت

دندان نزد اما از این‌جا طرد شد ای کاش می‌خوردم

ای کاش می‌شد عمر را کش داد کش رفت

چشم تو را وقتی که در چشم تو می‌افتاد کش رفت

دیشب کلاهی بر سرم ریخت

دیشب کمی آدم شدم از دیشب این‌جا آسمان خاکستری رفت

دیشب زنی روی تکان شاخه‌ها هی سیب می‌ریخت

هی بی‌قراری توی جیبم پرسه می‌زد

دیشب زنی در کوچه تا پای دری می‌رفت و برمی‌گشت

حافظ کمی توی صدایش زندگی می‌کرد

گاهی به خود می‌گفت:

بر موی من شاید بماند برف اما

بر جاده‌ها هرگز نمی‌ماند قدم‌هایی که از من دورتر رفت

شهری که با یک بوسه در آغوش من می‌ریخت

معنای در باران زنی از دست دادن را نمی‌داند

یک‌شنبه‌ها را هیچ‌کس از من نیاموخت

دست تو را از من کشیدند و فراموشی گرفتند

طیِّ خیابانی که نام کوچکش از کوچه کش رفت

دیشب خیابان هم تمام شهر را آهسته پیمود

مردم که می‌گویند: تنها یک نفر بود!

آن سوی این مردی که مردم سوی مردن برد

سنگِ همین شیشه تویی بشکن مرا سنگِ مزارم باش!

امشب مرا هم پیشِ تنهاییِ خود بگذار!

فردا اگر جایی بمیرم یا روی میدانی بمانم مثل فردوسی

شاید که دستِ کم یکی از دست‌ها را روی سنگ قبر بگذارم

سنگِ مزارم باش!

قند

در خانه‌ام چیزی ندارم غیرِ تنهایی

تنهاتر از یخچال خالی

لامپی‌ست بالای سرم حالی به حالی

هی می‌شود خاموش روشن

بی تک فشاری بر کلیدِ برق

برقی که مانده‌ست

ترکم کند یا نه

در خانه‌ام چیزی ندارم جز

یک حبه در قندان خالی

یک کیسه چای سبز

لای دو انگشت

در انتظار کفرِ آبِ سرد در کتری

لیلای تلخی ناگهان گم می‌کند راه

در می‌زند

تنهاتر از آن حبه قندِ چارشانه

حل می‌شوم در استکانی لاغر اندام

اما کمر باریک

گالش

در کوچه من داشتم خودم را می‌رفتم

که چادر از سرت افتاد و رفتارم راست شد

کونت چنان سوخته بود

که شلوارت هنوز هم درد می‌کند

تو در خطِ امام و مرا

خط لبت می‌کشید دنبالش

چه حالی از چپ که دستم نبود گرفتی

و از راستم چنان در رفتی

که اطرافِ پستان تو خطها متحد شدند

بر قوسِ باسنِ تو انبیا

بیا که از بس نرفتمت شاعرانه شد رفتارم

از بس نکردمت عاشقانه شد کردارم

کاری بکن

زنگی بزن

از بس ندیدمت چشمم خمار شد

گوشِ مرا

به صدا دعوت نمی‌کنی چرا؟

گورِ مرا

مرگِ تو مگر پُر نمی‌کند؟

بخواب چشم مرا

ببین خواب مرا

آن‌چه تو را

از همه سر می‌کند

مرگِ مرا

در تو سفر می‌کند

رفتنِ هر باره‌ات از خاطرم

غم به دلم

خون به جگر می‌کند

اشک ندارم که کنم وقف چشم

پلکِ مرا چشمِ تو تر می‌کند

خواب

تو را دید و مرا جا گذاشت

هر شبه در تخت تو سر می‌کند

نامِ مرا چشم تو درویش کرد

گوشِ مرا اسم تو کر می‌کند

فکرِ خیانت به تو از عاشقی‌ست

این سرِ بی صاحب اگر می‌کند

هرچه فرار از گذرت می‌کنم

باز مرا

عشقِ تو خر می‌کند.

خواب

هر که دیدم آسمانش خواب بود

خانه‌اش موجی که روی آب بود

زندگی هیچ است یا هیچ است یا ...

خواب دیدم هرچه دیدم خواب بود

چادر

کی گفته که چادر خفن و مقنعه چیز است؟

در باد فقط قوسِ همین چیز عزیز است

یک دخترِ خوشگل توی این باد ندیدم

ویران شود این شهر که اسلام‌ستیز است

نامه

قایق کاغذی به درد آب تنی هم نمی‌خورد

توی دریا نرفته موجِ ما وسط راه می‌بُرد

نقش بر آب است هرچه نقشه کشیدیم بی‌خیال

نامه‌ای داده‌ایم دست موج که برگشت می‌خورد

سنگ

آن‌چه بر ما می‌رود بر ما رواست

"کارما"ی ما جواب کارِ ماست

کس نخورد از غیرِ خود این‌جا شکست

سنگ هم فامیلِ دورِ شیشه‌هاست

جاکشی

شعله مجبور است زودی بگذرد چون آتشی‌ست

چاره‌ی آبی که توی شمع گاهی مالشی‌ست

آبرو خواهی مقیم خانه‌ی حتی حقیر خویش باش

اشک را از چشم بیرون کردن این‌جا جاکشی‌ست

هر جایی

یک شب کنار من، شبِ دیگر کجا بود

مثل خدا هم مال من هم با شما بود

من بی‌وفا بودم که ترک عشق کردم

حتی خیانت‌های او عینِ وفا بود

دوری

بین ما دوری درندشت است اما

رو به هر سو می‌کنم پایین و بالا

آن‌قدر هستی کنارم که کنارت

می‌رسم فردا ولی آن‌جام حالا

عبث

از گلویم به هوای تو نفس می‌گذرد

بی تو هر لحظه‌ی عمرم به عبث می‌گذرد

آسمان بستر امشب شده زن هم خودِ ماه

اندکی اهل هوا شو که هوس می‌گذرد

بیابان

برای این‌که آخر پر کند جامش
نوازش می‌کند یک‌کاره خامش
بیابان لیلی لختی‌ست گاهی باد
کشیدن می‌کند دستی بر اندامش

شراب

مفت و مجانی و بی صورتحساب

می‌کند پاتیل و مستم در غیاب

کاش هرگز برنگردد از سفر

آب هم تلخ است بی او چون شراب

یوش

برو از خانه‌ام بیرون که می‌خواهم فراموشت

هوس چندان ندارم تا بدانم قدرِ آغوشت

خودت را جمع کن از بسترم دیگر نمی‌خواهم

قدم‌های پلنگم خسته شد از درّه‌ی یوشت

عید

کی گفته که سال آمده نو، برف چه سرسنگین است

کیفیت سبزی که فراگیر شد آن یا این است؟

وقتی که تو تحویل نگیری یعنی عید زرشک

تقویم پدرسوخته گه خورده که فروردین است

کاندُم

ندارم جز همین حالی که می‌خواهم سوال از او
نمی‌خواهم از این حالی که کردم بیش حال از او
به من ربطی ندارد تا کنم ممنوع کارش را
تن از او کاندُم از او مال از او دستمال از او

عهد

من نگفتم که تو نگذاشته‌ای خام رسد

میوه‌ای سر برسد شاخه به فرجام رسد

زیر قولم نزدم تا که شوم عهدشکن

عهد زیرش زده تا قول به انجام رسد

قلم

کی گفته‌ام علیلم، بی‌جا ولم ندارم
جز چند جلد دیوانِ بیدلم ندارم
مال و منالِ دنیا می‌خواستی، ندادم!؟
دل را نخواه از من، این یک قلم ندارم

جنده

من نگفتم که چرا با همه هستی پایی

دله‌ای یا به دلیلی همه شب تنهایی

جز در آغوش همان خانه که جنده‌ست نباش

با خودت باش که دیگر نشوی هر جایی

چرت

چرت می‌گویم که او را از سرم وا می‌کنم
باز امروز است و من امروز و فردا می‌کنم
باید امشب عشق را با دیگری بازی کنم
گرچه ممکن نیست ترک عاشقی تا می‌کنم

سه تایی

بین شما من مشکلم، آرام خوشگلم!

با اینکه با این سومی در بارها ولم

به هر دوتان دل داده‌ام آرام باشید

دلگیرم از درگیری او با تو در دلم

متلک

یک متلک هم به منِ باخته انداخت کن

بعد بُکش یا که برو هرچه به تو ساخت کن

تا که بدانی روبروی تو چه‌ها می‌کشم

نیم نگاهی به همین آینه انداخت کن

چپّه

با ما لج و با خود لج و با خلقِ خدا لج

زود است که حاجی کند او را سفر حج

با اینکه چنین چپ شده ما راست نکردیم

ای کاش خودش چپّه شود این همه جا کج

فرشته

در فرشته تک اتاقی داشتم

روز و شب هی توش گل می‌کاشتم

طفلکی گلدان پشت پنجره

پرده‌اش را عاقبت برداشتم

بیستون

ندارد عاشقی باور به سنگی در دل آکندن

شرابی نیست شیرین جز برای مرد افکندن

درون دل به عشقش سنگ می‌پرداخت فرهادی

که دل کنده‌ست از شیرین برای بیستون کندن

مگس

مثل یک زن که نیازش به تماشا باشد

گل در باغ محال است که تنها باشد

گاه زنبور و گاهی مگسی در کار است

دورِ لب‌ها، لبه‌ها، غنچه اگر وا باشد

گذر

زن خدایی‌ست اگر هر شب یک جا باشد

جنده پیراهن شهری‌ست که زیبا باشد

بد نگویید به خانم که کنار گذر است

سنگ هم زینتِ جاده‌ست اگر پا باشد

